



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و پنجم





خانم یلدا از تهران



امروز یک چرخ در فضای مجازی زدم و حیران شدم از این که دیدم انسان‌ها با چه ولع سیری‌ناپذیری، تلاش می‌کنند خودشان را به وسیله‌های مختلف به فرم درآورند؛ یک قالب برای خودشان تعریف کنند و بگویند این هستند. تمام تلاششان به دست آوردن همانیدگی است و تمام غمشان از دست دادن همانیدگی است.

همه خلق در گشاگش، تو خراب و مست و دلخوش  
همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴  
-برنامه ۸۸۰



کشاکش چقدر واژه فوق‌العاده‌ای است برای چیزی که من دیدم. به یاد گذشته‌ام می‌افتم که من هم در همین کشاکش بودم. اما آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم در کشاکش هستم. اتفاقاً این کشاکش را طبیعی می‌دانستم. فکر می‌کردم زندگی همین است دیگر. فکر می‌کردم زندگی یعنی درست کردن فرم‌های ذهنی و خود را با این فرم‌ها تعریف کردن. دیدم کسی که من او را به‌عنوان استاد انتخاب کرده بودم، هنوز همان مفاهیم را تدریس می‌کند. هیچ آفرینش و تحولی اتفاق نیفتاده است. دیدم هنوز کسانی در آن کلاس‌ها شرکت می‌کنند. به یاد آوردم من در آن کلاس‌ها چقدر اذیت شدم و درد کشیدم؛ اما فکر می‌کردم دارم رشد می‌کنم. همه این دردها به‌خاطر این بود که من خودم را همین فرم، همین شخصیت، نمی‌دانم اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، همین تصویر ذهنی می‌دانستم؛ و فقط در تلاش برای تراشیدن این ساختمان و زیباسازی سطحی آن بودم. یک‌دفعه معجزه‌ای به شکل برنامه گنج حضور و خدا و حضرت مولانا وارد زندگی من شد و همه کاسه کوزه‌های ذهنی را به هم ریخت. گفت: بابا این قالب موقتی بوده، فقط مال ۱۲-۱۰ سال اول زندگی بوده، برای این بوده که تو بقا حاصل کنی و زنده بمانی. اما الآن بقای تو به این قالب محدود وابسته نیست. این چیزی که تو این قالب جمع کردی، می‌گویی من این هستم، تو آن نیستی.

تو به هر صورت که آیی بیستی  
که منم این، والله آن تو نیستی  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴  
-برنامه ۸۸۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی  
که خوش و زیبا و سرمست خودی  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶  
-برنامه ۸۸۶

تو به هر صورتی، به هر فرمی که بخواهی خودت را تعریف کنی و به تصویر بکشی، آن تو نیستی. به خدا این نیستی. سعی نکن به زور، خودت را در قفس محدود اوصاف نگاه داری و با فرمِ فکری چیزها خودت را تعریف کنی.



خویش را صافی کن از اوصاف خود  
 تا بینی ذات پاک صاف خود  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰  
 -برنامه ۸۵۴

یک لحظه از تعین بخشیدن و تعریف کردن خودت با این صفات ذهنی دست بردار تا ذات خدایی خودت را بینی. تو آن یکتایی هستی. تو آن خدائیت هستی که زیبا است، خوش است، سرمست خودت است. تو به هیچ چیز بیرونی نیاز نداری که سرمست بشوی. رفتن این چیزهای بیرونی هم نمی تواند سرمستی تو را بگیرد. تو هر چیزی که به فکر و اندیشه درمی آید، نیستی. چون آن چیز آفل است و دیر یا زود از بین می رود.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست  
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست  
گر همی دانند کاندرا خانه کیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۰۷ و ۳۱۰۸ - برنامه ۷۷۶

دست بردار از این گستاخی که سعی می‌کنی با فرم‌ها خودت را تعریف کنی و به صورت فرم مجازی، درمقابل زندگی بایستی. هرچیزی که ذهن تو نشان می‌دهد و می‌گوید تو این هستی، تو درواقع آن نیستی و آن آفل است. هرچیزی که سعی می‌کنی با آن خودت را تعریف کنی، دیر یا زود از بین می‌رود و پر از تناقض است. تو نمی‌توانی این سیستم محدود دویی و خوب و بد را نگاه داری. چون هرچیزی که ذهنت می‌گوید خوب است، به دنبالش یک چیز بد هم هست. خوب و بد، زشت و زیبا، تاریک و روشن این‌ها همه با هم هستند.



نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص  
 بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

این سیستم خوب و بد، مردود و مقبول را کلاً رها کن؛ وگرنه نمی‌توانی از تناقض‌های این من‌ذهنی رها بشوی.  
 می‌خواهی با ذهنت به‌سوی چیزی که فکر می‌کنی خوب است، بروی؛ می‌بینی یک‌دفعه کار خراب شد. می‌خواهی  
 رابطات را درست کنی، هی بدتر می‌شود. این سیستم دویی را نمی‌توانی نگاه داری. چراکه پر از تناقض است؛  
 و الآن کمر تو زیر این تناقضات خرد شده است.

کز تناقضهای دل، پشتم شکست  
 بر سرم جانا بیا می‌مال دست  
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰ - برنامه ۸۸۶

باید کلاً این سیستم محدودکننده را رها کنی. باید از این جوی محدودیت پیری بیرون. نمی‌توانی با فهم ذهنی  
 که ابزار شیطان است، خودت و زندگی را بشناسی. نمی‌توانی در قفس محدود فکرها، باورها و الگوهای  
 شرطی‌شده بمانی و فکر کنی داری زندگی طبیعی می‌کنی.

فهم تو چون باده شیطان بود  
 کی ترا وهم می رحمان بود؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸ - برنامه ۸۹۰

ذهن تو و هرچه که نشان می دهد، باده شیطان است. اگر از این باده بنوشی که دیگر نمی توانی باده رحمان را بنوشی. اگر از می شیطان، یعنی چیزهایی که ذهنت نشان می دهد، انرژی می گیری، دیگر می خدایی به چهار بعد تو نمی ریزد. بنابراین سعی نکن با چیزهایی که ذهنت نشان می دهد، خودت را یکی بدانی. باید همه را لا کنی؛ کاری که مردم نمی کنند و من ذهنی تو هم نمی پسندد. ذهن می خواهد همه چیز را بداند و به فرمی که برایش آشنا است دریاورد. ذهن می خواهد تو را تعیین ببخشد. ذهن می خواهد تو را در قالبی مشخص تعریف کند و به دیگران ارائه کند. اما اینها همه باده شیطان است و تو باید متعهدانه «لا» کنی.



تا نخوانی لا و اللّٰه را  
 در نیابی منهج این راه را  
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱ - برنامه ۸۸۹

تا تک تک چیزهایی که ذهن، جامعه و خانواده سعی می کنند با آن ها تو را تعریف کنند و به فرم درآورند، لا نکنی، فضای درونت باز نشده و راه روشن عشق و خدا را در نمی یابی. اما در «لا» کردن ذهنی و نمی دانم گفتن ذهنی هم نمی توانی بمانی. نمی توانی به ذهن بگویی «الله اکبر» و به آن تبدیل نشوی. نمی توانی بگویی من پولم نیستم، اما همین که پولت را از دست دادی، به درد بیفتی و ناله کنی.

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم  
 دعوی او چون بینی گویش آنی چرا؟  
 مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷ - برنامه ۸۶۳

هرکاری که ذهنت می کند و خوشت نمی آید، می گویی آن من نیستم. اگر این طور است، پس چرا لحظه بعد دوباره به صورت من ذهنی بلند می شوی و خودت را نمایش می دهی؟ فکر نکن می توانی خودت را زیر لحاف «لا» کردن ذهنی، «الله اکبر» گفتن ذهنی و نمی دانم گفتن ذهنی مخفی کنی.

ای مُزَوَّرَ چشم بگشای و بین  
چند گویی: می ندانم آن و این؟

از وَبای زَرَقِ و محرومی برآ  
در جهانِ حی و قیومی درآ

تا نمی بینم، همی بینم شود  
وین ندانم هات، می دانم بود

بگذر از مستی و مستی بخش باش  
زین تلون نقل کن در استواش

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۷ تا ۶۳۰ - برنامه ۸۸۹



ای مَزُور، ای کسی که با من ذهنی داری جلو می‌آیی و فقط باده شیطان را می‌نوشی، چشم‌های عدم‌بینت را باز کن و ببین که هیچ‌کس و هیچ‌چیز در جهان همتای خدا نیست. بنابراین همتای اصل تو هم نیست. پس حقیقتاً مرکزت را خالی کن و از «لا» کردن ذهنی و نمی‌دانم گفتن‌های ذهنی دست بردار. اگر تبدیل شوی، رقص فرم‌ها تو را نمی‌ترساند. اگر تبدیل شوی، اتفاق این لحظه هرچه که باشد، جدی نمی‌گیری. اگر تبدیل شوی، این لحظه در دام سبب ذهنی نمی‌افتی. اگر تبدیل شوی، شیرین و ترش مردم تأثیری در حالت نمی‌گذارد. چقدر می‌گویی من اقلین را دوست ندارم، اما با تغییر اقلین اتفاق می‌افتی؟ چرا از نمی‌دانم ذهنی نمی‌گذری و به نمی‌دانم واقعی نمی‌رسی؟ در نمی‌دانم واقعی، ذهن تو خاموش است و زندگی از طریق تو می‌بیند، می‌شنود، فکر می‌کند، عمل می‌کند، حرف می‌زند و خردش را جاری می‌کند. اتفاقاً آن موقع دانایی ایزدی هست. آن موقع از مستی گرفتن از فرم‌ها عبور می‌کنی و مستی ایزدی از طریق تو به چهار بعدت و جهان جاری می‌شود و به سکون و ثبات الهی زنده می‌شوی. وقتی واقعاً به نمی‌دانم واقعی تبدیل شدی، یعنی به من ذهنی نشست، عقل جزوی من ذهنی را بی‌کار کردی، الگوهای شرطی شده و تقلید را کنار گذاشتی، آن موقع به پای زندگی بلند می‌شوی.

جان قعود آرد، آنش بگشَد سوی قیام  
 جان قیام آرد، آنش بگشَد سوی سجود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

اگر حقیقتاً به من ذهنی و تمام ابزارهایش بنشیند، آن موقع هشیاری روی هشیاری منطبق شده؛ و تو در جهان  
 حی و قیومی درمی آیی و در جوی عشق می افتی که تا ابد آن جا می مانی و دیگر از آن در نمی آیی. در این حالت  
 دیگر نگران حرف زدن با ذهنت نباش. این یگانگی که اصل وجود تو است، مثل دویی من ذهنی نیست که  
 بخواهد این لحظه فروبریزد.



این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی  
به سلام و به تشهّد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیل‌ه رود  
نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

درنهایت نمی‌دانم چگونه شاکر زندگی، حضرت مولانا و آقای شهبازی باشم که من را از مرداب تعین بیرون کشیدند، بدون این که من بفهمم چگونه.

عجب بختی که رو بنمود ناگاهان، هزاران شکر  
 ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب، ما را  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱ - بر نامه ۸۷۲

من الآن نمی توانم با ذهن برای کسی توضیح دهم که چگونه می تواند از این مرداب بیرون بیاید. اما باور دارم که بیرون آمدن از آن کار سختی نیست و حتی خیلی سریع انجام می شود. چون زندگی با تمام قدرت به دنبال این مقصود است و با قانون قضا، اتفاقات را در راستای بیداری ما از خواب ذهن پیش می آورد. چیزی که این پروسه را سخت یا زمان بر می کند، اعتماد نکردن به زندگی و قرار ندادن مرکزمان در اختیار زندگی است.

-یلدا، تهران





خانم شکوه



با سلام

من در این دنیا چه وظیفه‌ای دارم؟

به نظر می‌رسد پاسخ عملی اغلب انسانها به این پرسش بر دو گونه است. گروهی می‌پندارند هیچ وظیفه‌ای در قبال این دنیا ندارند و در مقابل آنچه در دنیا می‌گذرد بی‌تفاوت هستند؛ با تأسف و درماندگی می‌گویند که: از دست ما که کاری بر نمی‌آید و به قول معروف سرشان را در لاک خودشان فرو برده‌اند، و زندگی‌شان را می‌کنند. و اما گروهی دیگر می‌پندارند مسئولیت همه چیز بر عهده‌ی ایشان است، و حد و مرزی برای وظایف خود قایل نیستند. در هر موضوعی اعمال نظر می‌کنند و حال و احوالشان در نتیجه‌ی هر تغییری در دنیای اطرافشان دگرگون می‌شود. چون به گونه‌ای خود را مسئول همه چیز می‌دانند. این گروه اغلب دچار اضطراب و سرخوردگی و غم می‌شوند و هرگز به هدف خود نمی‌رسند.



اما گویی دیدگاه عارفان به گونه‌ی دیگری است. مولانا در غزل شماره‌ی ۵۳۷ دیوان شمس، برنامه‌ی ۸۸۹ گنج حضور، از اصطلاح «پیشه‌ی بی‌پیشگی» استفاده می‌کند، که در نگاه اول ممکن است شبیه دیدگاه گروه اول باشد. اما با دقت در سخنان مولانا در می‌یابیم که این‌گونه نیست. منظور مولانا از بی‌پیشگی یا بیکاری، این است که تمایلی به از این فکر به فکر دیگر پریدن و ساختن ذهنی و فرمان بردن از هیجانات خود و در نتیجه ایجاد مشکل برای خود و دیگران و سپس فکر کردن در مورد این که چطور مشکل را حل کند، ندارد. به عبارتی، عارف «کار افزایی» نمی‌کند؛ کار اضافه برای خودش و دیگران نمی‌سازد.

می‌توان گفت که وظیفه‌ی اصلی انسان از نظر عارفان، شناخت خود و کار روی بعد معنوی است که نتیجه‌ی آن رشد شخصی و جمعی است. یعنی انسان عارف با اینکه به نظر می‌رسد کاری به کار دنیا ندارد، اما با کار روی خود و رشد شخصی دنیا را متحول می‌کند. به بیانی عارف «هر لحظه» در کار ساخت خود و در نتیجه ساخت جهان است. عارف «هر لحظه» با ایجاد صلح درون، به صلح جهانی کمک می‌کند. فرق عارف با گروه اول این است که حس درماندگی در عارف وجود ندارد، چرا که عارف به قدرت خود واقف است. و فرق عارف با گروه دوم این است که حد و مرز خود را شناخته است. می‌داند که مسئول تغییر خودش است و فقط خودش. پس نه منتظر کسی می‌ماند تا سرنوشتش را تغییر دهد و نه می‌پندارد که باید دیگران را نجات دهد. بنابراین ناامید و سرخورده نمی‌شود و همیشه شاد و پویا و پرآمید است.



کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود  
ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

ای عزیز، تنها کار ما این است که بجای قضاوت کردن و خوب و بد کردن و نظر دادن در مورد اتفاقات و شرایط، در خدمت «ساقی خود» باشیم. یعنی در خدمت ذهن و باورهای شرطی شده و تحت تأثیر جمع نباشیم.

ای ساقی زندگی، جام هر لحظه ما را بیشتر از شراب حضور پر کن تا از تسلط ذهن خارج شویم. چرا که اگر انسان هر لحظه حضور داشته باشد، اتفاقات را از دید زندگی می بیند و خوب و بد دیگر معنی ندارد. چرا که هر اتفاقی بیافتد، خیر است.

این که مولانا از زندگی می خواهد حضور او را بیشتر کند، نکته ی مهمی است. چون با ذهن نمی شود حضور داشت. یعنی وقتی متوجه می شویم داریم قضاوت می کنیم و در ذهن هستیم، باید از زندگی کمک بخواهیم تا از ذهن خارج شویم.



هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای  
در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

گویی زندگی در هر کس استعداد و علاقه‌ی کار به‌خصوصی را قرار داده است و انسانها در علایق و سطح هوش و استعدادهایشان، یکسان آفریده نشده‌اند. این هم از زیبایی‌های آفرینش است؛ که اگر این‌گونه نبود، زندگی اجتماعی مختل می‌شد. اما همه‌ی انسانها علاوه بر این که وظیفه دارند این استعداد خاص خود را کشف کنند و به کار بگیرند، یک وظیفه‌ی مشترک نیز دارند و آن «بودن» است. یعنی انسان وظیفه دارد بتواند ذهن خود را خاموش کند و گوش حس را کر کند، تا در سکوت، به دریای ژرف آگاهی دست یابد.

همه‌ی ما انسانها استعداد در لحظه بودن را داریم. اما گویی این استعداد و میل به عمل در آوردنش، در انسانهای عارفی مثل مولانا قوی‌تر است. مولانا گویی در مصرع دوم بیت به این نکته اشاره می‌کند که زندگی به من این استعداد را داده است که این لحظه را به تمامی زندگی کنم، و هیچ چیز جز وحدت و یکپارچگی با کل هستی مد نظر من نباشد، و نام این کار را «بیکاری» گذاشته است. یعنی گویی هیچ دغدغه‌ای جز حضور داشتن در این لحظه و واقف بودن بر همه‌ی ابعاد وجودی خود ندارد، و هیچ کاری به این اندازه او را مجذوب خود نمی‌کند.

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا  
 هر شب مثال اختران طواف یار ماه‌خَد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

عارف می‌داند که هستی‌اش در مقابل هستی «او» همچون ذرات گرد و غبار رقصان در پرتو نور خورشید است. پس روز را با این آگاهی به شب می‌رساند، و در انجام هر کاری دست «او» می‌شود، و شب با خود خلوت می‌کند و همچون ستاره‌ها که به گرد ماه می‌چرخند، روی «خود» تمرکز و تفکر می‌کند. کارهای روزانه‌ی خود را مرور می‌کند. اگر اندکی «من» در کارش دید، اگر دید جایی «کار افزایی» کرده است، آن را در آگاهی خود نگه می‌دارد تا زندگی آن را کم و کمتر کند؛ و اگر حضور را در کارهایش دید، آن را نیز در آگاهی خود نگه می‌دارد تا آن را تکرار کند.



کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی  
 اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خرد؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

اگر زندگی از ما انتظار داشت کارهای من ذهنی را انجام بدهیم، این گونه ما را مست «بودن در لحظه»، مست «حضور» نمی کرد. یعنی این دید و بینش را به ما نمی داد که خود را با جهان اطراف خود یکی بینیم. آخر کدام آدم مست حضوری دست به معامله‌ی باور می زند؟ چطور چنین انسانی می تواند باور خود را بهتر از باور دیگری بداند و بخواهد آن را به دیگری بفروشد؟

کسی که مثل مولانا مست حضور است، یعنی خود را در وحدت با دیگر انسان‌ها می بیند، چگونه می تواند با آنها موافقت یا مخالفت کند؟ وقتی هیچ قضاوتی نمی کند، چطور می تواند بحث و جدل کند؟

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می کند  
بادهی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

کسی که سرمست از حضور است، از ذهن فرمان نمی برد و دست به هیچ کار مخربی نمی زند. چرا که همان طور که انسان مست، ارادهی خود را از دست می دهد و گویی اختیار خود را به دست می داده است، انسان مست حضور نیز آنچه را عشق به او فرمان می دهد، انجام می دهد. و وقتی از ذهن رها می شود، گویی از مرحلهی دو تا دیدن جهان مادی و معنوی گذر می کند، از هر نظر رشد می کند و به مقام بی نیازی می رسد.



مستی باده‌ی این جهان، چون شبِ بخیسی بگذرد  
مستی سغراق احد با تو درآید در لحد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

حس خوشی که شراب هم‌هویت‌شدگی‌ها به انسان می‌دهد، زودگذر است و به چشم بر هم زدنی فراموش می‌شود. درحالی که مستی شراب خدایی، با تو تا ابد می‌ماند.

رشد معنوی با شادی و حس امنیت همراه است و این رشد و پیشرفت بر خلاف پیشرفت‌های مادی، برگشت‌پذیر و فانی نیست. به بیانی این تغییر و تبدیل از درون انسان صورت می‌گیرد و جاودانه می‌گردد.

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان  
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مُشْفِق بر ولد

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

دوستان، بیاید که اکنون به لطف و عنایت «او»، شراب آگاهی، آموزش‌های معنوی، از طریق ساقیان، عارفان عاشق، به رایگان و با دلسوزی و شفقت مادرانه در هر کوی و برزن پخش می‌شود.

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو  
تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

پس ای دل، بیا و از شراب معرفت مست شو، و هر کجا که می‌روی سرمست برو، و این مستی را به دیگران هم منتقل کن تا زندگی باز جام لحظه‌ی تو را از شراب آگاهی، عشق و شادی پر کند.



پس هر یک از ما با کار روی بعد معنوی و حضور در این لحظه، از عشق و شادی لبریز می‌شویم و این عشق و شادی را با خود به هر کجا می‌رویم، می‌بریم؛ و در هر کاری که انجام می‌دهیم، می‌ریزیم. آنچه آموخته‌ایم و تجربه کرده‌ایم را با سخاوت با دیگران به اشتراک می‌گذاریم، و با این کار آگاهی، عشق و شادی بیشتری را از سوی زندگی به طرف خود جذب می‌کنیم. چرا که ساقی زندگی تنها جام‌های خالی را از می‌عشق و معرفت پر می‌کند. پس هر چه بیشتر «پیغام عشق» را پخش کنیم، حضور «او» را در زندگی خود بیشتر مشاهده می‌کنیم.

هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین  
 هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

هر کجا انسان زیبارویی دیدی، همچون آینه روبرویش بنشین و روی زیبایش را به او نشان بده. و هر جا انسان ناخوشی دیدی، آینه را در نمد پنهان کن.

انسان عارف که آینه‌ی دلش را از گرد و غبار هم‌هویت‌شدگی‌ها زدوده است، این توانایی را پیدا می‌کند که همچون آینه، حقیقت وجودی انسانها را به آنها نشان دهد. اما هر کسی آمادگی دیدن این حقیقت را ندارد. مولانا می‌گوید، وقتی مست حضور شدی، و آینه‌ی دلت صاف و پاک شد و انسانی را دیدی که در جستجوی حقیقت وجودی خود است، به او کمک کن خودش را بشناسد و زیبایی وجود خود را در آینه‌ی دل تو ببیند. اما اگر با کسی روبرو شدی که سخت در ذهن گرفتار است، و خود را با هم‌هویت‌شدگی‌هایش می‌شناسد، به او نگو که نه تو این‌ها نیستی. چون باورهایش را در هم می‌شکنی، و اینچنین خشم او را بر می‌انگیزی. پس آینه‌ی صاف دلت را در مقابل چنین انسان‌هایی در زیر نمد تأمل بپوشان تا وقت آن برسد.



می‌گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در گشمگش  
 می‌خوان تو لا افسم نهان، تا حبذا هذا البلد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷


پس خوش و سرمست، دست در دست انسانهای به حضور رسیده در شهر یکتایی بگرد و اگر با انسانی برخورد کردی که من ذهنی بزرگی دارد و واکنش نشان می‌دهد، در سکوت با خود، «قسم به این شهر» را بخوان، تا به لطف «او» فضای دویی از بین برود و باز به شهر یکتایی باز گردی. یعنی به خود یادآوری کن که ساکن شهر یکتایی هستی.

در میان انسان‌هایی که با آنها به هر نحوی ارتباط داریم، انسان‌هایی هستند که ممکن است من ذهنی بزرگی داشته باشند و رفتار آنها لطیف و دلنشین نباشد. در چنین برخوردهایی، سکوت و تمرکز روی انسان‌هایی که با لطافت و عشق برخورد می‌کنند و معاشرت با آنها کمک می‌کند از فضای معنوی دور نشویم و عکس العمل نشان ندهیم و فقط فضا را باز کنیم.

چون خیره شد زین می سرم، خامش کنم، خشک آورم  
لطف و گرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

و در فضای یکتایی، در عالم یکرنگی، چنان سرمست می عشق می شوم که دیگر نمی توانم کلمات را پشت سر  
هم بگذارم. پس سکوت می کنم، و از شمردن لطف و گرمش، که در سکوت در زندگی من جاری می شود،  
خودداری می کنم، که لطف «او» بی شمار است و زبان از عهده‌ی شکرش قاصر.

با احترام،

شکوه 





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**